



۲۰۱۷/۰۳/۱۳



حنیف رهیاب رحیمی

عجایب قریه ما خاطرات قدیمی چهل و چند ساله

قسمت اول

اگرچه پس از طی مراحل چارغوک و خزیدن در روی زمین، بیش از نیم قرن از عمرم در این دنیا می گذرد، اما خاطرات دوران کودکی، در ذهنم چنان تازه و زنده است که گویی سال پار بوده و یا چند سالی بیش از آن نگذشته. این موضوع شاید برای همه به همین منوال باشد زیرا کاروان عمر به سرعت در حرکت است و خاطراتی که همیشه با انسان می ماند، یادگار های دوران کودکی است. ولی هر طوری که هست این خاطرات رویداد هایی است جالب و تکرار ناشدنی. در آن زمان یا من نمی دانستم و یا برای من عادی جلوه می کرد ولی حالا که فکر می کنم خاطرات قریه ما، با داشتن دو نیم سه صد خانوار، و با مشخصات و خصوصیات آن زمانش خیلی دلچسپ و برازنده بوده.



در حالیکه از همین قریه ما، یک تعداد بهترین جنرالان و دولتمردان صادق، وطنپرست و مردم دوست، در رهبری دولت قرار داشته پایه های اساسی حکومت وقت را تشکیل می دادند که خدمات شان تا کنون هم زبانزد مردمان است. یک تعداد زیاد این بزرگ مردان، به رحمت حق پیوسته اند ولی در سوی دیگر:

هیچ یادم نمیرود که خلیفه مجید و خلیفه صفدر نجاران قریه ما بودند، و بیشتر ضروریات اهل قریه را در بخش نجاری همین دو نفر مرفوع می ساختند. اما جالب این بود که این دو نجار قریه هرگاه در یکی از ماه های فصل خزان از طرف کسی برای ساختن یک دروازه و یا کلکین گماشته می شدند، تکمیل آن الی اول بهار یعنی پنج الی شش ماه طول می کشید، طوریکه هر روز این دو نجار ورزیده، سه الی چهار ساعت کار می کردند که نصف بیشتر آن را به نوشیدن چای که صاحب خانه آنرا تهیه می کرد و یگان قصه جالب از خاطرات دوره عسکری سپری می نمودند و بقیه کار را می گذاشتند برای روز بعد. البته ازین بطالت آنها در کار کسی شکایت هم نمی کرد زیرا اول خو در همان نزدیکی ها دیگر نجار پیدا نمی شد و دوم آنها همه را قانع ساخته بودند که نجاری کار ساده نیست و خصوصاً خلیفه صفدر همیشه ضمن تعریف از خودش و مهارتش در نجاری، خلیفه گلاب را مثال می آورد که پس

از سالهای سال چکش زدن و رنده و اره کش کردن، هنوز هم به مقام نجاری توفیق حاصل نکرده بود و هنوز هم در مرتبت شاگردی تشریف داشت. خلیفه گلاب یادم آمد راستی :

او هم درین مسلک گام گذاشته بود یعنی که خلیفه گلاب هم قلم پنسل پشت گوشش می گذاشت، ولی نسبت نداشتن کفایت درین فن به مراد استادی نرسیده بود، نمیدانم چرا همیشه کم خواب بود چنانچه اغلب اوقات در حین اره کردن تکه چوبی، ناگهان چنان به خواب عمیقی می رفت که اره از دستش به زمین می افتاد. خلیفه صفر که به زعم خودش درین مسلک در تمام شهر جوک و جوهر نداشت در مورد خلیفه گلاب کنایه آمیز می گفت: «ترکانی خو، د بزو کار ندی» یعنی اینکه این کار هم استعداد بکار دارد و هم زحمت بسیار.

«»»» ««««

در همسایگی ما خانه محقر، تنگ و تاریک و کوچک خلیفه فضل الدین کلال قرار داشت، در قریه همه معتقد بودند که خانه خلیفه فضل الدین جن دارد. جنیات خورد خورد مانند گدی گک ها، هم بچه و هم دختر، و این جنیات هر شب تا صبح او را به خواب نمی مانند، یک جن پاهای او را قط قطک می دهد و دیگری تا صبح دروازه های بسته را باز و دروازه های باز را بسته می کند، خلیفه فضل الدین که از سال ها بدین سو تنها زندگی می کرد، می گفتند با این جن های بی آزار عادت کرده و هرگز به کسی در مورد آنها شکایت نمی کرد، او زن و اولاد نداشت و مردم قریه می گفتند که خلیفه فضل الدین بیچاره ازین دنیا دودگل می رود. اما هرچه بود ما بچه ها در باره جن و پری از دهنش سخنی نشنیدیم و خوبی این مرد قامت خمیده ولی با حوصله درین بود که برای شب برات فیلک های مقبول می ساخت و به قیمت خیلی بسیار ارزان می فروخت، برای نامزاد دار ها به فرمایش خانه داماد چلچراغ های مقبول کلان تیار می کرد و آنها را با استفاده از گل سفید، گل سرشوی و رنگی که خودش از رشقه میساخت بطور بسیار مرغوب رنگ آمیزی می نمود که در آنوقت از تماشای آن دهن همه باز می ماند، و ما بچه ها فکر می کردیم چه عقل و استعدادی خداوند به خلیفه فضل الدین داده. حالا که فکر می کنم شاید آن زمان مصادف به وقتی بوده باشد که لویی آرمسترانگ امریکایی با اپولوی ۷ برای اولین بار در کره ماه پیاده شد، و برای اولین بار در تاریخ، بشر قادر به تسخیر سیاره مهتاب گردید ولی در قریه ما، تکنالوژی ساختن چلچراغ و فیلک های خلیفه فضل الدین همه ما را مسحور و متحیر ساخته بود.

«»»»» «««««

قریه ما از شهر چندان فاصله نداشت، ما هر روز ظرف نیم ساعت با پای پیاده به مکتب می رسیدیم صنف اول بودم، یک معلم داشتیم که قد دراز داشت، شاید آنقدر دراز هم نبوده باشد ولی به نظر ما بچه ها در محیط کاملاً نو مکتب، همه چیز عجیب می آمد. تعداد بچه های صنف اول از قریه ما که همه ما هم صنفی بودیم به ۹ الی ۱۰ نفر می رسید، تا یکسال از بین کوچه باغ ها مکتب می رفتیم. در سال دوم هنوز یکی دو ماه نگذشته بود آوازه افتاد که امریکایی ها سرک قیر ریزی می سازند، بزودی تنه و توشه بلدوزر های مختلف و انجنیران داخلی و خارجی ظاهر گشت و کار ساختن سرک کابل - کندهار شروع شد. سرک طوری نقشه شده بود که از بین باغهای محمد اصغر، جمعه خان ،

نور خدا و حاجی شیرین می گذشت به این ترتیب هر روز که از مکتب رخصت می شدیم برای یکی دو ساعت با دیگر بچه ها، بلدوزر ها را به تماشا می نشستیم که چگونه درخت های خورد و کلان باغها را از بیخ و ریشه می کشیدند و باغهای پر از درختان میوه هم قریه های ما را برای سرک هموار می نمودند، درست یادم نیست ولی مدت زیاد را در بر نگرفت که سرک فراخ و قیر ریزی شده برای استفاده موثر ها آماده شد، دیدن این سرک برای همه دلچسپ و دیدنی بود، همه بیحد خوش بودند و حتی اشخاصی که باغهای میوه شان هم زیر نقشه آمده بود، لب به هیچ نوع شکایت نکشوند زیرا با احداث این سرک کار همه بسیار آسان شده بود. هر روز موتر های مختلف با استفاده از این سرک زیبا، بدون ایجاد یک ذره خاکباد و گردباد، پایین و بالا می رفتند.



از عجایب قریه ما، یکی هم کاروان خرهای غلام بود. غلام خرکار قریه بود و معمولاً کاروان ترانسپورتی اش را معمولاً خشت خام و پخته تشکیل می داد، که از محل خشت مال ها به خانه های تحت ساختمان نقل و انتقال می داد، غلام شش رأس خر فولادی رنگ لاغر استخوانی داشت، فکر میکنم خاکستری بودند، زیرا خرها ندرتاً سفید و یا سیاه و اکثراً خاکستری رنگ استند، یعنی رنگ رسمی و شناخته شده خر، رنگ خاکستری است، خرهای غلام در طول روز گرچه از ناحیه شکم خیلی خوار بودند و اکثراً از راه غیر مجاز یعنی برداشتن یک دهن علف و یا کاه از ملکیت دیگران، که بطور تصادفی اینجا و آنجا حین انجام وظیفه گیر می آمد، قوت لایموت می کردند ولی در عوض خیلی هم خرهای اهل و صالح و وظیفه شناس بودند زیرا در اول روز پس از آنکه غلام در پهره اول آن زبان بسته ها را به مسیر آنروز هدایت می کرد، دیگر تا آخر روز ضرورت نبود که آنها را بدرقه کند. خر ها به مجردیکه بار می شدند، راساً به آدرس قبلاً داده شده که معمولاً یکی دو کیلومتر می بود، بار شانرا می رساندند و بدون ضیاع وقت و بازیگوشی در بین راه، دوباره بر می گشتند.

با یاد آوری خاطرات این خرهای وظیفه شناس نزد من اکنون این سوال خلق می شود که با همه کار فهمی و وظیفه شناسی که آن خرها داشتند چرا بعضی از مردمان حق تلف و بی انصاف، خر بیچاره را احمق ترین موجود روی زمین نام گذاشته اند و هر کسی را که زیاد احمق باشد به خر نسبت می دهند، من فکر می کنم این حکم و قضاوت در حق کلیه خر ها، نا روا و جفای بزرگیست، خوب است خرها بیسواد هستند و ازین جفای تبعیض آلود اولاده آدم خبر ندارند ورنه فکر نمی کنم تا احقاق حقوق و اعاده حیثیت نمی شدند، کسی کاری از این زبان بسته ها گرفته می توانست. باز جالب تر اینکه شعری هم درمورد سروده شده که:

خر عیسی گرش به مکه برند - چون بیاید هنوز خر باشد

در حالیکه خرهای غلام که حتی از حقوق اولیه شان یعنی داشتن یک جلد پالان هم محروم بودند، با کمال شجاعت نفقه فامیل پنج شش نفری او را مهیا می ساختند، بدون چشمداشت هیچ نوع امتیاز، صادقانه در انجام یک وظیفه انسانی مصروف بودند، غلام اگر اندکی سواد می داشت و ازین شعر با خبر می بود، اگر خدمت دیگری از دستش نمی آمد، برای تسلی خاطر و اعاده حیثیت خرهایش حتماً شاعر را به محکمه می کشانید تا آن خران دهن بسته و کم مصرفش اقل از کنایه این شعر برانت حاصل می کردند.



در زمستانها نزد ملای مسجد خود درس می خواندم، که پس از ختم قران شریف ، پنج کتاب، حافظ و گلستان و بوستان و یوسف زلیخا، به کتابهای عربی رسیدم و با اتمام کتابهایی چون خلاصه، قدوری، کنز و مونیة، دیگر تقریباً نیمچه ملا شده بودم، و ملا صاحب ما که حالا بدون شک به دیار حق پیوسته به همین نسبت در حق من مهربانتر بود و حتی اجازه داده بود تا بچه های از لحاظ سویه پایین تر از خود را درس بدهم، و در کار سبق دادن دستش را به اصطلاح سبک نمایم.

گاهی در ضمن اینکه به من درس میداد یگان نصیحت هم می کرد و می گفت که ما مسلمان ها شکر ایمان قوی داریم و ایمان کافر ها ضعیف است و لو هر قدر خود شان قوی هم باشند زور مسلمان ها را ندارند. این حرف او هنوز در ذهنم طنین انداز بود که تصادفاً یکروز هنگامیکه با بایسکل کوچکم، در همین سرک جدید قیر ریزی کابل – کندهار طرف خانه روان بودم، در طول راه با یک امریکایی که بالای اسبی سوار بود، در مسیری که من روان بودم همراه شدم. او هم طرف «غزنی هوتل» هوا خوری می رفت، با دیدن او گپ ملای ما یادم آمد، فکر کردم وقت امتحان ایمان است، لهذا پایدل ها را بیشتر فشار دادم و از آن امریکایی و اسبش به آسانی سبقت کردم، از پیروزی خود شادمان شدم و بسوی امریکایی لبخند پیروزی نثار کردم، دیدم او هم به طرفم لبخند زد ولی به رفتار آرام اسبش همچنان ادامه داد و نخواست با من مسابقه نماید.

یقین حاصل کردم که او هم فهمیده که ایمان من نسبت به او قویتر است و ملا صاحب غلط نگفته بود.



(پایان بخش اول)

ادامه دارد